



شکار ارواح

فصل دوم\_قسمت دوازدهم (دختر)

مترجم : SR\_ZA

سایت Myanim.es.ir

روز دوم وقتی از خواب بیدار شدم، نارو از قبل رفته بود. گفته بود که باید تحقیقاتی انجام بدهد. و بنابراین درحالی که خودم به اتاق نوریکو-سان رفتم، گذاشتم لین-سان مراقب پایگاه باشد. سر و کار داشتن با لین-سان خیلی سخت است. وقتی در پایگاه تنها بودیم، نزدیک بود کلافه شوم. آیامی-چان با خودش خاله بازی می کرد. پرسیدم :

"آیامی-چان می شه من باهات بازی کنم؟"

آیامی-چان در سکوت سرش را به معنای نه تکان داد. نوریکو-سان دست به سینه کناری ایستاده بود. آیامی-چان گذاشت عروسکش مینی چای بنوشد و بعد از آن کیک بخورد.

"آیامی چان واقعاً حرف گوش کنه."

صورت نوریکو-سان با شنیدن حرفهای من، درخشش مهربانی داشت :

"اون قبلاً اینطوری نبود..."

"واقعاً؟"

"قبلاً برونگرتر و خونگرم تر بود. دوست داشت آدمهارو اذیت کنه. ولی از وقتی برادر بزرگترم دوباره ازدواج کرد و به اینجا اسباب کشی کرد، اون به طرز وحشتناکی ساکت بوده و دیگه خیلی لبخند نمی زنه."

"... هی نوریکو-سان؟" سعی کردم شجاع باشم : "کانا-سان... آدم خوبیه؟"

"هه؟"

نوریکو-سان با غافلگیری به من نگاه کرد و بعد آرام خندید :

"رابطه ی اون و برادرم واقعاً خوبه. من هم باهاش خوب کنار میام. با این این که ممکنه کمی سختگیر باشه ولی آدم خوبیه. اما آیامی-چان هنوز هم پیشش مضطربه..."

"پس اینطوره..."

تا ساعت سه بعدازظهر، وقتی کانا-سان برای دادن میانوعده پیش ما آمد، با هم گفت و گو کردیم. پخش کردن میانوعده ها در حقیقت کار خدمتکار بود، ولی او امروز اینجا نیست. بعد از اتفاق دیروز استعفا داد. کانا-سان سینی شیرینی را روی میز گذاشت، بعد به سمت آیامی-چان برگشت :

"آیامی، داری با خودت بازی می کنی؟ چه دختر خوبی. چی بازی می کنی؟"

حالت صورت آیامی-چان مثل یک عروسک، بدون هیچ احساسی بود. او به کانا-سان نگاه نکرد.

"حداقل جوابم رو بده."

صدای کانا-سان سخت شد :

"هرچی باشه اینها خوراکین."

کانا-سان با خشونت شیرینی ها درست مقابل آیامی-چان گذاشت. آیامی-چان ناراحت به نظر می رسید.

"مشکل چیه؟ نمی خوایشن؟"

آیامی-چان سرش را به معنای نه تکان داد. کانا-سان با خشم به آیامی-چان خیره شد و بعد اتاق را ترک کرد. نوریکو-سان نفس عمیقی بیرون داد، بعد به آیامی-چان نگاه کرد :

"آیامی، نمی خورای خوراکیهارو بخوری؟"

او سرش را به معنای نه تکان داد.

"پس من می خورمشون."

ناگهان آیامی-چان فریاد زد :

"نخور!"

"اِه؟"

"اونها سمی اند!"

نتوانستیم جز خیره شدن به دخترک کاری انجام بدهیم. آیامی-چان بهترین تلاشش را کرد تا توضیح بدهد :

"مینی بهم گفت! خوراکیها سمی اند! اون زن یک جادوگر بدجنسه!"

... یک جادوگر بدجنس. سم... به سمت آیامی-چان خم شدم :

"مینی این رو بهت گفت؟"

"آره. اون یک جادوگر بدجنسه. بهش اعتماد نکن. اون بابا رو طلسم کرده و اون رو برده ی خودش کرده. اون فکر می کنه و من و خواهرم سر راهشیم، برای همین داره سعی می کنه بکشمون!"

... تو چه گفتی؟ چشمهای آیامی-چان جدی و مشتاق بودند :

"اون جادوگر می خواد یک روز مارو بکشه! چون ما سر راهشیم."

"پس همه ی اینهارو مینی بهت گفته؟ نه کس دیگه ای؟"

من و نوریکو-سان به نگاه کردن به دختر جدی ادامه دادیم.

"مینی بهم گفت. مینی دروغ نمی گه. پس اونی-چان<sup>1</sup> و مای-سان باید مراقب باشید! جادوگر می خواد اونی-چان رو بکشه، بدنش رو تیکه تیکه کنه و بعد تیکه هاش رو قایم کنه. بعد به بابا بگه اونی-چان خونه رو ترک کرده. جادوگر می خواد من رو تو دریاچه غرق کنه و بعد بگه یک حادثه بوده!"

به نرمی از نوریکو-سان پرسیدم :

"تو که بهش یاد ندادی همه ی اینهارو بگه، نه؟"

"... من چرا باید این کارو کنم!"

... پس چرا اینطور شد؟ عجیب است. این چیزی نیست که یک بچه ی هشت ساله به آن فکر کند. جادوگر و جادو... شبیه افسانه ی کودکانه به نظر می آید. آیامی-چان همانطور که عروسک را محکم گرفت صورتش مثل گچ سفید بود. احساس ترس کردم. این تصورات آیامی-چان است؟ یک بچه ی هشت ساله به این شکل فکر می کند؟ آیامی-چان دیگر حرفی نزد؛ او فقط عروسکش را محکم گرفت.

---

<sup>1</sup> در اصل «اونی-چان» در زبان ژاپنی به معنای «خواهر بزرگتر» است، گرچه در واقعیت نوریکو به واسطه ی اینکه خواهر پدر آیامی است، عمه ی آیامی محسوب می شود، آیامی به او با عنوان خواهر بزرگتر اشاره می کند. نوریکو حدوداً بیست ساله توصیف شده است، که هنوز جوان در نظر گرفته می شود، و از این رو احتمالاً دلیلی که آیامی او را «اوبا-چان» که معنی «عمه» می دهد صدا می کند این است که اوبا-چان برای خانم های حدوداً چهل ساله و بالاتر مورد استفاده قرار می گیرد.

رنگ پریده و ضعیف، دخترک به سختی می توانست بایستد. آیامی-چان همیشه راجع به این موضوع فکر می کند؟ این دختر تنهای نحیف درباره ی همه ی اینها فکر کرده است؟ برای همین است که زیاد حرف نمی زند یا دیگر لبخند نمی زند؟

بعد از آن به اتاقم برگشتم و چرت کوتاهی زدم. بو-سان تصمیم داشت باز هم دعا کند پس من چیزی را از دست نمی دادم. و بنابراین از این فرصت استفاده کردم تا قدری استراحت کنم. به هر حال احتمالاً امشب نمی توانم خوب بخوابم. روی تخت دراز کشیدم و بعد به خواب فرورفتم. پرتوهای خورشید به شکل رگه های نور به داخل تابیدند، ته رنگی گلگون به اتاق دادند. ... این باید یک رویا باشد. در حالت خواب و بیداری، بدنم احساس سبکی کرد. در حقیقت در هوا معلق نبودم؛ به آرامی در حال سقوط کردن روی فضایی خالی بودم... برای توصیف کردن احساس سختی است.

با غافلگیری چشمهایم را باز کردم. اتاق در حال تاریک شدن بود. یک نفر دیگر اینجااست. ... او کیست؟ سرم را آهسته چرخاندم. سایه ای تاریک، اندامی پوشیده در لباس سیاه. فقط آنجا ایستاده است. صورتی رنگ پریده. نارو؟ چرا نارو باید در اتاق من باشد؟ وقتی به این شکل به آن فکر کردم، برگشتم تا به او نگاه کنم. نارو کمی لبخند زد، چشمهایش گرم هستند. گوشه ی لب هایش به لبخندی آراسته شد. ... مشکل چیست؟ چرا آنجا ایستاده ای؟ می خواستم این سؤال را بپرسم که ناگهان صورتش گرفته شد. مضطرب به نظر می آمد. چه می گوید؟ نمی توانم بشنوم. ... چه؟ تو چه گفتی؟ به چشمان نارو زل زدم و سعی کردم حرفهایش را لبخوانی کنم. ... آیامی-چان... آیامی-چان چه؟ این را نفهمیدم. ولی به نظر می رسید نارو گفت «خطرناک». ... آیامی-چان در خطر است؟ ... آیامی-چان؟!

ناگهان از خواب پریدم... سریع روی تخت بلند شدم و به اطراف نگاه کردم. اتاق به نوعی تاریک بود، ولی نارو اینجا نبود. البته. او اینجا نخواهد بود. اوه؟ ... من خواب او را می دیدم؟ — باید خیلی خسته باشم. بله، همین است. برای کسی به سن من کار خیلی زیادی انجام می دهم. و بعد از آن ارتباطمان هم هست. ... آیامی-چان... دوباره شروع به فکر کردن درباره ی او کردم. آیامی-چان کوچک و شکننده. مینی تنها دوست اوست و او با خودش بازی می کند. و بعد حرف هایی که امروز زد. «جادوگر بدجنس»، «بابا برده ی اونه» ... «جادوگر یک روز من و اونی-چان رو می کشه». این خانه چه مشکلی دارد؟ آیامی-چان چه مشکلی دارد؟ ... آیامی-چان در خطر است...

صاف روی تخت دراز کشیدم. آه — خیلی خسته ام. ... چرا نارو. گاهی اوقات خودم هم باورم نمی شود. ناروی خواب های من مهربان است و به گرمی لبخند می زند. این چیزی است که من می خواهم؟ اوه — اه...

"ها!"

سعی کردم روحیه ام را برگردانم و بنشینم. اگر فقط به آن فکر کنم هیچ اتفاقی نمی افتد. در حال حاضر، مشکل آیامی-چان در اولویت است. از تخت پایین آمدم و دوباره آماده ی کار کردن شدم.

نارو، بعد از تاریکی برگشت. پایگاه دوباره به یک مکان ملاقات تبدیل شد. به محض این که نارو پایش را داخل گذاشت، بو-سان برایش دست تکان داد :

"پیشرفتی تو تحقیقات داشتی؟"

"خوب بود... اینجا تغییراتی پیش نیومده؟"

نارو با حواس پرتی جواب داد، سرش به سمت لین-سان چرخید.

"فعلاً که چیزی تغییر نکرده."

بو-سان پافشاری کرد :

"من امروز روح زدایی انجام دادم."

"واقعاً."

... هی، نارو می توانی از لحن نرم تری استفاده کنی؟

"فکر می کنم روح زدایی موفقیت آمیز بوده."

"تبریک می گم."

بو-سان چینی در صورتش انداخت :

"... تو، چطوریه که اصلاً بامزه نیستی؟"

"جنبه ی بامزم با جنبه ی با استعدادم ادغام شده. — لین، یک نقشه ی اولیه از اتاق آیامی-چان بهم بده."

... قط تسلیم شو بو-سان. تو می توانی او را بامزه کنی. آیاکو پوزخند زد :

"بی خیالش شو. بعد از این که موفق شدی، می تونی سر به سر پسر خوش قیافه بذاری."

"درسته. وگرنه من هم آخرش مثل آیاکو شرمنده می شم."

"... تو چی گفتی؟"

"هیچی."

... شما می توانید ساکت باشید؟ نارو ایستاد، صورتش عاری از احساس بود :

"مای، بیا اینجا. زاویه ی دوربین رو بررسی می کنیم."

"باشه."

... هی تو، فقط به کار فکر می کنی؟ من و نارو برای بررسی کردن دوربین فیلمبرداری به اتاق آیامی-چان رفتیم. در راه برگشت، با او صحبت کردم :

"حالا که بهش فکر می کنم، می خوام یک چیز مهم بگم."

"می خوام من گوش بدم؟"

... چرا تو. باشد! هر چه می خواهی بگو. دلم می خواست این را در جوابش بگویم، ولی جلوی خودم را گرفتم و با رفتاری آرام و کاری برایش توضیح دادم. پرسیدم :

"... فکر می کنی این یجورایی ترسناکه؟"

نارو برای لحظه ای راجع به آن فکر کرد، بعد پاسخ داد :

"اول می خوام عروسک رو ببینم. کجاست؟"

\*\*\*

"اینجا."

"اوه؟ پس این مینیّه؟"

نوریکو-سان سردرگم به نظر می آمد :

"بله، همینه..."

نارو عروسک را برداشت، بعد با چشم های عمیقش از نزدیک به آن خیره شد :

"کی این رو خریدید؟"

"قبل از این که به این خونه اسباب کشی کنیم. برادرم رفت اروپا... این یک هدیه ست... اون گفت این عروسک از پاریسه."

"شخصیت آیامی-چان قبل از اون تغییر کرد یا بعدش؟"

نوریکو-سان لحظه ای فکر کرد :

"بعدش... فکر می کنم."

"که اینطور..."

به نارو نگاه کردم :

"مشکلی هست؟"

"... مطمئن نیستم."

"پسش بده!"

ناگهان صدای آیامی-چان در هوا طنین انداخت. به قدری ترسیده بودم که از جا پریدم. آیامی-چان لباسهای نارو را کشید :

"مینی رو پس بده! بهش دست زن!"

نارو پرسید :

"آیامی-چان، تو می تونی با مینی حرف بزنی؟"

او جوابی دریافت نکرد. آیامی-چان سرسختانه دستش را دراز کرد و بالأخره عروسک را از نارو پس گرفت :

"من اجازه نمی دم هیچ کس به اون دست بزنه!"

آیامی-چان مینی را محکم گرفت، بعد چرخید و فرار کرد. نارو با چهره ای که عمیقاً متمرکز بود، آنجا را ترک کرد. امشب هم خوب نخوابیدم چون در پایگاه خیره به تلویزیون بودم. پرسیدم :

"اون چیه؟"

به اعدادی که روی صفحه نمایش بودند اشاره کردم.

"بهشون اشاره نکن. انگشتت خیلی می لرزه."

اوه، دست بردار.

"اون مقدار ازُن رو تو هوا نشون می ده. کنار صفحه مقدار الکتریسیته ی پایداره. و کنار اون عناصر تشکیل دهنده ی جو وجود دارند... سؤال دیگه ای نداری؟"

... نه. نزدیک بود که شاکی شوم، ولی همان موقع نارو ایستاد :

"داره شروع می شه."

"چی داره شروع می شه؟"

واقعاً در حال شروع شدن است. دمای اتاق آیامی-چان بطور چشمگیری کاهش پیدا کرد. نگاهی به تجهیزات انداختم. سه تا از دستگاه های دمانگاری به سرعت چرخیدند. حالا در حالت دما قرار داشت. دوربین فیلمبرداری زاویه اش را به آهستگی تغییر داد تا زمانی که رو به تخت قرار گرفت. مینی در حالی که بالای یک بالش قرار داده شده بود، در مرکز دید دوربین بود. ما عروسک را وقتی آیامی-چان خواب بود از او گرفتیم. آیاکو تذکر داد :

"بو-سان، اونها می گن دما داره میاد پایین."

بو-سان جواب داد :

"این فقط باده."

با این که او مطمئن به نظر می رسید، واقعاً قرار است همه چیز به آرامی پیش برود؟ نارو روی تلویزیون تمرکز کرده بود و به نظر نمی آمد نظر راهب را شنیده باشد. صورت خالی از احساس مینی در دوربین فیلمبرداری بود. چشمهای شیشه ای. خلأ و تهی بودن. گفتم :

"بدون تردید عروسک ها حس ناجوری به من می دن."

بو-سان از پشت سر من پاسخ داد : "خب، البته." او دست به سینه شد : "عروسک ها قبلاً حامل و دریافت کننده ی روح و روان آدم ها بودند. هیوتوگاتا به آدم ها شباهت داره. قدیم ها از اونها برای نفرین کردن آدم ها استفاده می شد."

"هه؟"

آیاکو سرش را به معنای مثبت تکان داد :

"این می تونه به عنوان مجرای برای نفرین ها بکار گرفته شه. از طریق مهر و موم کردن ارواح تو عروسک های وودو (عروسک جادو). بعد سوزن ها رو تو عروسک ها فرو می کنی. اگه عروسک وودو خراب شه، اون شخصی هم که عروسک نمایانگرشه آسیب می بینه. این روشیه برای صدمه زدن به آدم ها."

... اوه — ... نارو یکباره ایستاد. همه ی چشم ها به طرف او چرخیدند. نارو با دقت به صفحه نمایش خیره شد. من هم ایستادم. آیاکو، بو-سان و لین-سان همگی به سمت جلو خم شدند. ... سر مینی رو به پایین بود... چه زمانی این اتفاق افتاد؟ من همین یک لحظه پیش صفحه نمایش را نگاه می کردم! موهای طلایی مینی سر تا سر بالش پخش شده بودند. مینی زیر نگاه متمرکز ما، تکان خورد. کشیدن و تکان خوردن، او مثل یک عروسک خیمه شب بازی خشک حرکت کرد. سرش به سمت پایین افتاد. ... ترسناک!...

سر جدا شده روی تخت غلتید. همان وقت صدای ضربه زدن آن به چیزی آمد. به گونه ای بود که انگار عروسک زنده بود. بعد از آن، دمای اتاق آیامی-چان تا زمانی که به حد عادی برگردد بالا رفت. با شتاب به سمت اتاق او رفتیم. همه چیز همانطور که اتاق را ترک کردیم بود. سر پایین نیفتاده بود. مینی هیچ فرقی نکرده بود؛ در همان حالت قبلی نشسته بود. هیچ صدایی هم نبود. فقط همه چیز خالی بود تمام اطلاعات ضبط شده از بین رفته بودند. به معنای دیگر، ما هیچ مدرکی از چیزی که دیدیم نداشتیم... تقریباً مثل یک کابوس بود. در یک باتلاق شنی گیر افتاده بودیم، حتی با این که نارو گفت این اتفاق اغلب پیش می آید، مطمئن نبودیم که چه کاری می توانیم انجام بدهیم. ولی حالا از یک چیز مطمئن هستیم. روح زدایی بو-سان هم موفقیت آمیز نبود.

صبح روز دوم (گرچه تقریباً ظهر بود)، با عجله به پایگاه رفتیم :

"نارو کجاست؟"

تنها کسانی که در اتاق حضور داشتند بو-سان و لین-سان بودند.

"گفت باید یک سری تحقیقات انجام بده."

"اِه —"

به هر حال او به دنبال چه چیزی است. ناگهان اتفاق دیروز را به یاد آوردم : «آیامی-چان تو خطر». این را نارو در خواب به من گفت. خطر.

"... نوریکو-سان؟ چطوریه که من ندیدمش؟"

"اون و کانا-سان رفتند خرید."

بعد از شنیدن پاسخ بو-سان، اتاق را ترک کردم. بو-سان داد زد :

"هی، کجا داری می ری؟"

"اتاق نوریکو-سان."

من می توانم اجازه دهم آیامی-چان با مینی تنها باشد. من فقط می دانستم این ایده ی بدی است. بازی کردن با آن عروسک خطرناک است. با عجله به اتاق نوریکو-سان رفتم. آیامی-چان چه کار می کند؟ بازی می کند؟ مثل همیشه؟ درست وقتی می خواستم در بزنم، صدای حرف زدنی شنیدم :

"این خونه پر از جادوگرها شده."

— این صدای یک دختر بچه بود. ... جادوگرها؟ اون کیه؟ اون صدای آیامی-چان نیست. گوشم را به در فشار دادم. آیامی-چان نالید :

"من می ترسم..."

"نترس. من بیرونشون می کنم."

"اونی-چان می ره؟ مای-سان هم می ره؟"

پوزخندی خبیث — "البته..."

"من دوست دارم با اونی-چانم باشم."

"نه. نه. قبلاً هم بهت گفتم. اونی-چانت زیردست جادوگره."

— پوزخندی دیگر —

"ولی نگران نباش. من کمکت می کنم تا باهاشون کنار بیای... پس در عوض تو هم باید به حرف های من گوش کنی."

همانطور که در را باز کردم فریاد زدم :

"آیامی-چان!"

آیامی-چان تنها کسی بود که در اتاق حضور داشت. عروسک خارجی، مینی، در مقابل او قرار داشت. هیچ کس دیگری آن جا نبود. آیامی-چان سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد، چشم هایش در سردرگمی تیره شده بودند.

"آیامی-چان، داشتی با کی حرف می زدی؟"

او جواب داد :

"... مینی"

لحن هیجان زده ی من باید او را ترسانده باشد. لبخندی روی چهره ام نشاندم و در کنارش نشستم، همانطور با صدای نرم و روشن صحبت کردم :



"مینی؟"

"آره، و با چندتا بچه ی دیگه هم."

چندتا بچه ی دیگه...

"پس بچه های دیگه ای به جز مینی هم هستند، اونها کجان؟"

آیامی-چان با انگشتش اشاره کرد :

"اونجا."

سمتی را که به آن اشاره می کرد نگاه کرد. هیچ کس آن جا نبود. آیامی-چان واقعاً عجیب رفتار می کند.

"... می تونی به من معرفی بشون کنی؟"

"باشه... اوه، اونها رفتند."

آیامی-چان این را گفت و نگاهش به سمت در تغییر کرد. من وحشت کرده بودم، اما به هر حال لبخند بزرگی روی صورتم نشاندم :

"که اینطور. فکر کنم اونها خیلی از من خوششون نمیداد."

آیامی-چان سرش را پایین تر برد.

"شماها کجا همدیگرو دیدید؟"

"می دونم."

"می دونی؟ همکلاسیهات؟"

آیامی-چان سرش را به معنای نه تکان داد. می دانی؟ مشکل چیست؟ یا او فقط تمایلی ندارد که به من بگوید؟ بچه هایی که من نمی توانم ببینم... صدایم کمی می لرزید :

"دوست های آیامی-چان... از کی شروع کردن به اینجا اومدن و بازی کردن با تو؟"

"... یادم نمیداد."

"بعد از این که به اینجا اسباب کشی کردید بود؟"

"آره."

"برای هم دوست های خوبی هستی؟"

آیامی-چان همانطور که سرش را به معنای مثبت تکان می داد، عبوس به نظر می رسید :

"مینی آوردشون اینجا..."

مینی... آوردتشان؟

نارو دیرتر از دیروز برگشت.

"باید خسته باشی." آیاکو همانطور که به نارو خوش آمد گفت غر زد : "چیزی پیدا کردی؟ ما هنوز منتظریم تا تو خودت رو ثابت کنی."

لحنش طعنه آمیزتر از حد معمول بود. — ما هنگام ناهار مشاجره ای با کانا-سان داشتیم. و تعجبی هم ندارد. دعاها و روح زدایی های دیروز کاری از پیش نبردند. نارو توجهی به آیاکو نکرد :

"لین، اتفاق جدیدی نیفتاده؟"

"نه. مثل دیروزه."

نارو از من پرسید :

"واقعاً... آیامی-چان چطور؟"

"اون تو اتاق نوریکو-سانه. الان باید با اونی-چانش باشه — مشکلی هست؟"

"نه. خوبه."

مشکل چیست؟ نارو عمیقاً در فکر بود. او پرسید :

"اتفاقی افتاده؟"

جواب خفه ای آمد :

"نه."

"آیامی-چان مشکلی نداشت؟"

"نه واقعاً."

... اگر مشکلی نبود، واقعاً این را می پرسیدی؟ چه خبر شده است؟ آیامی-چان چگونه به چیزی که نارو به دنبالش بود مربوط است؟ گفتم :

"نارو، وضعیت آیامی-چان عجیب به نظر میاد."

لحظه ای که این را گفتم نارو به سرعت به سمت من برگشت. همه ی اتفاقات عجیبی که افتاده بود را به نارو گفتم. صداهای عجیب. و بچه هایی که نتوانستم بینم. بو-سان و آیاکو با حیرت گوش دادند. آیاکو بلافاصله شروع به گله کردن کرد :

"عجیبه. این خانواده چشونه؟"

بو-سان زیر لب گفت :

"همش داشتم فکر می کردم که این مورد و اون دختر کوچولو به هم گره خوردن... عروسک هم همینطور."

نارو با شنیدن حرف بو-سان به فرش زیر پایش نگاه کرد. مردمک تیره ی چشم هایش مشتاق و پرشور بودند. آیاکو هنوز هم از نظریه ی روح زمین دست نکشیده بود :

"بیاین ببینیم، چی می تونه باعث این اتفاق ها باشه؟ ... یک روح زمین. آره. اگه شایعه ای راجع به این خونه وجود داشته باشه، می تونین از طریق همسایه ها بفهمید."

قبل از اینکه آیاکو بتواند چیز دیگری بگوید، نارو مانع او شد :

"من قبلاً درباره اون تحقیق و بررسی کردم."

"هه؟"

"هیچ شایعه ای درباره ی ارواح تو این خونه وجود نداره."

آیاکو همانطور که به صندلی تکیه می داد آه کشید :

"... اوه، بی خیال..."

بو-سان گفت :

"مسئله ی مهم اینه که مینی ممکنه تسخیر شده باشه."

"... بچه هایی که فقط آیامی-چان می تونه ببیندشون. بچه هایی که مینی آوردتشون. فکر نمی کنی این عجیبه؟"

آیاکو سرش را کج کرد :

"بچه های ارواح... مینی آوردتشون اینجا؟"

بو-سان تکرار کرد :

"اون عجیب نیست؟"

"یجورایی..."

بو-سان آه کشید :

"عروسکه خطرناکه."

پرسیدم :

"واقعاً؟"

رفیق، چطور من این را نمی دانستم؟

"درسته. عروسک ها انسان های بدون روحن. به عبارت دیگه، یک بدن بی روح. تسخیر کردنشون خیلی راحت. برای همینه که ارواح به عنوان روشی برای نفرین کردن توی عروسک ها مهر موم می شدن."

"من فقط هیچ وقت از عروسک ها خوشم نمی اومد. اونها همیشه ترسناک به نظر می اومدند. آه، من همیشه فکر می کردم عروسک ها خالین و اینکه اونها می تونن ارواح رو احضار کنند. اونها شبیه آدم ها هم هستند."

... لطفاً بیشتر از این چیزی نگو... آیاکو چرخید :

"من هنوز فکر می کنم این یک روح زمینه. به نظر میاد ریشه ی اصلی مشکل، اون عروسکه. پس خيله خب، من روح رو دفع می کنم."

بو-سان با دیدن هیجان زدگی آیاکو، میان حرف او آمد :

"خب، دفع ارواح کار منه."

"لازم نیست وانمود کنی. تو باید بری اون جیباکوریت رو پیدا کنی."

"... واقعاً. خودم از قبل می دونم!" بو-سان ناگهان شروع به دست زدن کرد : "یک جیباکوری که به مینی پیوند زده شده!"

بعد از گفتن این حرف، به سمت نارو چرخید :

"تو فکر نمی کنی همینه؟"

"آره، تقریباً."

بو-سان مغرورانه سرش را تکان داد :

"باشه. خوبه. پس همه ی کاری که باید بکنم اینه که روحی که به این عروسک پیوند زده شده رو دفع کنم."

"یک لحظه صبر کن" آیاکو سر بو-سان داد زد : "ما نمی تونیم مطمئن باشیم که روح زدایی جواب می ده یا نه. چرا ماساکو رو خبر نکنیم؟"

سکوت اتاق را پر کرد. ماساکو... هارا ماساکو؟ واسطه ی روحی که حدوداً همسن من است. در مورد قبلیمان، نارو خیلی با او مؤدب بود. کشیش زن گفت :

"اگه ماساکو اینجا بود، می تونستیم مطمئن شیم که اون عروسک تسخیر شده یا نه."

... این می تواند روش خوبی باشد. ولی به نظر نمی رسید که نارو از آن خوشش بیاید.

"اون کار غیر ضروریه. بو-سان، چطوره که یک روح زدایی انجام بدی؟"

آیاکو ناراضی به نظر می رسید :

"ولی اینطوری خطرناک تر نیست؟ اگه عروسک تسخیر شده باشه، اونوقت در طول روح زدایی، روح به جای عروسک آیامی-چان رو تسخیر نمی کنه؟"

"ممکنه... ماتسوزاکی-سان، می تونی از آیامی-چان محافظت کنی؟"

"آه، آره. اینطوری اگه اتفاق بدی بیفته می تونه سریع حل شه."

"... اوه؟" نگاه غافلگیرانه ای به سرعت از پهنای صورت میکو-سان گذشت : "هیچوقت فکر نمی کردم بتونی اینقدر باملاحظه باشی. ازت انتظار نداشتم بذاری من این کارو انجام بدم."

"فکر کردم ممکنه به یک فرصت برای جبران کردن اشتباهت نیاز داشته باشی."

"ازت ممنونم. بعد از این که این مورد حل شد، با من میای سر قرار؟"

... این کشیش دیوانه چه فکری می کند؟!

نارو قبل از اینکه به سمت بو-سان بچرخد غیر دوستانه جواب داد :

"متأسفم ولی رد می کنم. بو-سان می تونی روح زدایی رو انجام بدی؟"

"فقط بسپرش به من."

ساعت نزدیک به دوازده بود. بعد از این که عروسک را از دختر غرق در خواب گرفتیم، بو-سان روح زدایی را شروع کرد. آیاکو کنار آیامی-چان نشسته بود. یک طرف نقاشی ساده و خطی از یک آدم بود؛ در مقابل دوتا چاقو وجود داشت. دست چپ آیاکو یک گردنبند مهره ای را نگه داشته بود، در حالی که با دست دیگرش زنگی را نگه داشته بود. یک برگه ی طلسم روی سینه ی آیامی-چان بود.

"من آمادم."

به اتاق آیامی-چان رفتم تا چیزی را آیاکو گفت به بو-سان بگویم :

"اون آمادست."

در حال دویدن به اطراف برای رساندن پیام ها بودم. نارو در پایگاه بود و به تجهیزات نگاه می کرد تا اگر اتفاقی حواسش باشد. بو-سان سرش را تکان داد، علامت داد که آماده است. به سمت پایگاه دویدم.

به محض اینکه به پایگاه رسیدم، صدای بو-سان را از میکروفون شنیدم :

"نا او ما کو سان مان دا با زا زا دان."

بو-سان مناجات بودایی را که من باز هم آن را نفهمیدم شروع کرد. این باید یک سرود بودایی باشد :

"سن دا ما کا رو شا دا سو کو تا یا اون تا را تا کان مان."

مینی هیچ فرقی نکرد. بعد از این که دما پنج درجه کاهش پیدا کرد، پایدار شد. درجه حرارت بطور چشمگیری کم نشد. هیچ صدای وهم آوری هم از میکروفون نیامد.

"باید واکنشی وجود داشته باشه..."

نارو سرش را کج کرد، عمیقاً در فکر فرو رفته بود. ناگهان صدای ناله ای شنیده شد. صدا از اتاق آیامی-چان آمد. وقتی به آن جا رسیدیم، انگار گردباد کوچکی از اتاق رد شده بود. همه چیز آشفته بود؛ همه ی وسایل با فشار به سمت دیوارها سرازیر شده بودند. آیاکو، آیامی-چان را که صورتش مثل گچ سفید شده بود نگه داشت. نوریکو-سان روی تخت خزید. به سمتش رفتم تا به او دلداری بدهم :

"نوریکو-سان، حالت خوبه؟"

"نوریکو-سان؟!"

همانطور که چشمانش از اشک پر می شد، صورت رنگ پریده اش با ترس مزین شده بود.

"مشکل چیه؟ جابیت درد می کنه؟"

"... پام..."

"پات چی شده؟"

بو-سان به سمت ما دوید و پای او را نگاه کرد :

"... قوزک پاش... در رفته..."

پای راست نوریکو-سان به خاطر اینکه قوزکش در رفته بود از پای چپش بلندتر بود..

"زنگ بزن آمبولانس بیاد."

نارو با عجله از در بیرون رفت. نوریکو-سان دست مرا محکم گرفت. می توانستم لرزیدنش را حس کنم.

"کسی که... پای من رو کشید... خیلی قوی بود."

"... کی...؟"

"می دونم..."

بو-سان به پای او اشاره کرد. جای دست واضحی نزدیک قوزک پایش وجود داشت. ... جای دست یک کودک.

"دقیقاً چه اتفاقی اینجا افتاد؟"

کانا-سان به تاکسی زنگ زد تا نوریکو-سان را به بیمارستان ببرد. آیاکو همانطور که بو-سان در حال توضیح دادن بود به سمتش خم شد.

"اونی که می خواد بدونه چه اتفاقی افتاده منم! این مثل یک زلزله ی کوچیک بود، ولی همه ی اینها همون موقع اتفاق افتاد!"

"مگه تو اینجا نیستی که بتونی از افتادن این اتفاق ها پیشگیری کنی؟"

"از دست من هم کاری برمیاد! اینقدر سریع اومد که نتونستم هیچ کاری کنم!"

نارو به بحث آن ها خاتمه داد :

"... حالا که وضعیت اینجوری شده. حتی اگه با هم بحث کنید، هیچی تغییر نمی کنه. به جای این..."

نارو به آیامی-چان نگاه کرد که در پاسخ نگاه نارو عقب رفت.

"آیامی-چان، دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟"

آیامی-چان سرش را تکان داد.

"مینی این کارو کرد؟"

آیامی-چان پاسخی نداد. بعد به نظر می رسید که همان موقع چیزی را به خاطر آورد :

"مینی کجاست؟"

"فعلاً من دارم ازش مراقبت می کنم. می تونی چیزهایی راجع به مینی بهم بگی؟"

"مینی رو بهم پس بده."

"مینی کی شروع به حرف زدن کرد؟"

"مینی رو پس بده! اون دوست منه!"

"آیامی-چان!"

صدای باببخت نارو باعث شد دخترک حتی بیشتر از قبل عقب برود.

"گوش کن، اونی-چانت مجروح شده. مینی اون کارو کرد، درسته؟"

چشم های آیامی-چان از اشک پر شده بود. شبیه حیوانی زخمی به نظر می رسید.

"این مسئله برای همه پردردسره. مینی فکر می کنه که این اشکالی نداره؟"

آیامی-چان سرش را تکان داد، مطمئن نبود چه بگوید.

"آیامی-چان!"

لحظای که نارو داد زد، آیامی-چان شروع به گریستن کرد. با شتاب از تخت جدا شد و به طرف من دوید. او با گریه فریاد زد :

"مای!"

او را آرام کردم :

"نگران نباش. نترس."

صدای نارو هنوز هم سرد و خشن بود :

"آیامی-چان، مینی، اون این کارو..."

با نگاه سردی به نارو خیره شدم :

"عوضی بی عاطفه! اون همین الانشم داره اینطوری گریه می کنه، ولی تو هنوز هم ولش نمی کنی!"

"مای! الان وقت این نیست!"

"الان وقتشه! توی بی احساس پست فطرت!"

آیامی-چان با صدای بلند گریه کرد و من موهایش را نوازش کردم :

"نگران نباش، نگران نباش."

"... سفم!"

"هم؟ نگران نباش. این تقصیر تو نیست."

"... من... متأ... سفم!"

"آیامی-چان..."

او دست مرا گرفت :

"مینی بهم گفت نمی تونم با کس دیگه ای حرف بزنم! اگه این کارو بکنم، اون همه رو تنبیه می کنه!"

"مینی اون رو گفت؟"

آیامی چان در حال حق کردن سرش را به معنای مثبت تکان داد :

"مینی گفت نمی تونم با آدم های دیگه حرف بزنم. اگه این کارو کنم، اون به همه آسیب می زنه. ولی من واقعاً دلم می خواد با اونی-چان و مای-سان بازی کنم..."

مینی او را تهدید می کند. دختر بیچاره.

"مینی کی شروع به حرف زدن کرد؟"

این بار نارو از لحن نرم تری استفاده می کرد.

"... بعد از این که اومدیم اینجا."

"اولش چی گفت؟"

"اون گفت نامادریک یک جادوگره و بابام برده شه. گفت اونها می خوان من رو بکشند."

"دیگه چی؟"

"مینی گفت اونی-چان هم با جادوگره. مینی گفت از من محافظت می کنه، ولی اونوقت من نمی توم با آدم های دیگه حرف بزنم..."

... دختر بیچاره... حتماً خیلی احساس تنهایی می کرده است.

"بعضی وقتها یادم می ره اون چی می گه و با اون-چان بازی می کنم. ولی بعدش مینی اتاقم رو بهم می ریزه و اسباب بازی هام رو قایم می کنه."

"به هیچ کس راجع به این موضوع حرفی نزدی؟"

آیامی-چان سرش را تکان داد. پس برای همین است. حالا می فهمم. همه فعالیت های شبخ مزاحمی که اینجا اتفاق افتاد : وسایل سرنگون شده، مبلمان سرازیر شده به یک سمت... حالا همه چیز با عقل جور در می آید. فقط به خاطر این که او تهدیدی برای مینی بود. آن روز آیامی-چان به من لبخند زد و مرا به مینی معرفی کرد. برای همین است که مینی عصبانی شد. دخترک ادامه داد :

"اون گفت این تنبیه منه. پس..."

"— و بعد مینی همه ی اون بچه ها رو آورد؟"

"آره... بچه های زیادی هم بودند. دخترها و پسرهایی که هم سن منن. همه ی اونها زیردست های مینی اند."

"ما باید مینی رو برای مدتی قرنطینه کنیم."

امروز، صبح تازه و خنکی بود. نوریکو-سان هنوز از بیمارستان برگشته بود. در حال حاضر کانا-سان همراه او است. شب گذشته، آیامی-چان در اتاق من خوابید. وقتی به پایگاه رفتیم، بو-سان نظر خودش را بیان کرد :

"مینی باید دلیل همه ی اینها باشه."

"اون دلیل همه ی اینهاست؟"

"آره. مثلاً اگه یکی از ساکنان قبلی این خونه مرده باشه، ممکنه تقصیر مینی بوده باشه. من یک دوست دارم که متخصص از بین بردن عروسک های نفرین شده ست. می تونم ازش بخوام..."

نارو بلافاصله رد کرد :

"اون هیچ فایده ای نداره. مشکل مینی نیست."

"تو چی گفتی؟! اشتباه نمی کنی؟ منظورت چیه که تقصیر عروسکه نیست."

آیاکو معترضانه گفت :

"چرا؟!"

"حس شیشم."

آیاکو متقابلاً به سردی جواب داد :

"حس شیشم خودت؟ چرا ما باید حس شیشم تو رو دنبال کنیم؟"

نارو اعتنایی به او نکرد :

"مشکل اینه که مینی داره به عنوان یک حامل یا مجرا عمل می کنه... عروسک، هرچند که فقط یک اسباب بازییه. یک روح تو این خونه مینی رو تسخیر کرده..."

نارو چشم هایش را بالا برد :

"مینی خطرناکه. ما باید مقصر واقعی رو پیدا کنیم."

او خطرناک است؟



"... داری شوخی می کنی؟"

"خوب می شد اگه اونطوری بود..."

درست زمانی که تصمیم داشتم از نارو بخواهم موضوع را روشن تر کند، نوریکو-سان با شتاب به سمت ما آمد :

"مای! مای!"

"نوریکو-سان! از بیمارستان برگشتی؟ آسیب دیدگیت دیگه خوب شده؟"

"الان وقت حرف زدن درباره ی اون نیست."

این جواب بی وقفه و فوری او بود.

"مشکل چیه؟"

"لطفاً با من بیا. شیویا-سان تو هم همینطور. اتفاق عجیبی افتاده."

"چی؟"

نوریکو-سان ما را به سمت راهرو کشید. صورت کانا-سان همانطور که به دیوار نگاه می کرد به سفیدی گچ بود.

"سریع بیاین! ببینید!"

نوریکو-سان به دیوار پشت سرمان اشاره کرد. وقتی همگی برگشتیم، نفس با صدایی به درون کشیدیم. چه کسی این کار را کرده است... کلمات کاملاً دیوار را پوشانده بودند.

"این بچه ی بد باید تنبیه شود."

پرسیدم :

"بچه ی بد، یعنی آیامی-چان...؟"

نارو در جواب سرش را به معنای مثبت تکان داد.

"آیامی-چان قولش با مینی رو، درمورد اینکه با آدم های دیگه حرف نزنه، زیر پا گذاشته. مینی فکر می کنه آیامی-چان بهش خیانت کرده... مای."

"اِه؟"

"با آیامی-چان همون و ازش محافظت کن."

"... هی، نارو، هیچ اتفاقی برای آیامی-چان نمی افته، درسته؟"

"نمی دونم."

"نمی تونه اینطوری باشه!"

نارو چشم هایش را باز و بسته کرد، بعد سرش را بلند کرد :

"من الان نمی تونم عقب بکشم. یک آدم حرفه ای رو خبر می کنم."

"یک آدم حرفه ای؟"

"آره. مینی توسط یک روح تسخیر شده پس من باید یک آدم حرفه ای رو خبر کنم."

"کسایی هستند که بتونن این موضوع رو حل کنند؟"

"البته — جن گیرها."

... آه! جان-سان؟ جان-سان؟!

بعد از ظهر من به همراه نوریکو-سان همانطور که با آیامی-چان خاله بازی می کردیم در حیاط پشتی نشستیم. در همین زمان، نارو و بقیه در حال پاک کردن پیام روی دیوار بودند. آنها نمی خواستند که آیامی-چان آن را ببیند. نارو بود که این پیشنهاد را داد. با همه ی این حرف ها، شاید نارو باملاحظه باشد. ... نمی تواند اینطور باشد. شاید کسی مخفیانه این را به نارو پیشنهاد داده است.

در حال حاضر مینی همراه آیامی-چان نبود. بو-سان عروسک را درون جعبه ای، با طلسم محافظ روی آن، مهر و موم کرده بود. او همین حالا در تلاش است که جعبه را بسوزاند. با این که نارو گفت این کار نتیجه ی خوبی نخواهد داد. کانا-سان بعد از نوشته ی روی دیوار، مفقود شده بود. یادداشتی روی میز اتاق پذیرایی وجود داشت :

"من دیگه نمی تونم تو این خونه ی ترسناک بمونم."

این تنها جمله ی روی کاغذ بود. نوریکو-سان به نوعی غافلگیر شده بود. خدمتکار استعفا داد، و حالا، کانا-سان اینجا را ترک کرد. فقط او و آیامی-چان باقی مانده اند.

"مای. آیامی-چان فنجانی کاغذی به دست من داد : "یک مقدار چایی بخور."

"ممنونم."

من تعظیم کردم و صدای قهقهه ی آیامی-چان بلند شد. مدت زیادی است که خنده ی او را ندیده ام. او قبلاً توسط مینی تهدید می شد برای همین چیزی نمی گفت. باید خیلی تنها بوده باشد.

"اونی-چان یک مقدار چایی بخور."

"ممنونم."

آیامی-چان بطور ناگهانی پرسید :

"اونی-چان، پات درد می کنه؟"

نوریکو-سان سرش را تکان داد :

"الان خوبه. تا وقتی که آیامی-چان حواسش به من باشه، مشکلی نیست."

لبخندی پرانرژی صورت آیامی-چان را روشن کرد. خدا را شکر. حالا می توانم آرامش داشته باشم.

"اونی-چان گل می خوای؟"

"آره."

و بعد آیامی-چان ایستاد تا برود گل ها را بیاورد :

"پس من چندتا گل می کنم."

نوریکو-سان پیشنهاد داد :

"پس من هم باهات میام."

"نه. تو صدمه دیدی پس نمی تونی تکون بخوری. من می رم چندتا گل پیدا کنم."

"این فقط یک مصدومیت کوچیکه. من می توم بیام."

"نه! مای-سان، بیا بریم."

"باشه."

اجازه دادم که آیامی-چان مرا به سمت باغچه ی زیبای گلهای بنفش بکشد. نوریکو-سان فریاد زد :

"فقط چندتا دونه بکن آیامی-چان."

آیامی-چان سرش را به معنای مثبت تکان داد و دستش را به سمت گلی دراز کرد. ناگهان آیامی-چان جیغ کشید.

"آیامی-چان؟!!"

آیامی-چان چرخید و با تلاش فراوان در خود پیچید تا دستش را پس بگیرد. ولی دست او گیر کرده بود. دست هایش را گرفتم و کشیدم ولی آنها حتی تکانی جزئی هم نخوردند.

"آیامی-چان؟"

نوریکو-سان به سمت ما حرکت کرد. گل ها را به قصد این که ببینم چه چیزی دست او را نگه داشته است از هم جدا کردم. دست آیامی-چان بلافاصله رها شد. او در حالی که گریه ی کرد از آنجا فرار کرد. با نگاه کردن به استوقدوس های بنفش، فهمیدم چیزی آن جا نبود. نوریکو-سان با صدای بلند دخترک را صدا زد :

"آیامی-چان! صبر کن!"

چرخیدم و دیدم که آیامی-چان در عمق باغچه می دود.

"مای-چان! جلوش رو بگیر! یک تالاب اونجاست."

... یک تالاب؟ یک تالاب؟! در قسمت جنوبی خانه یک تالاب بزرگ و عمیق بود. گلبرگهای درخت نیلوفر آبی نزدیک تالاب، بیشتر اوقات روی آب می افتادند.

"مینی! من متأسفم!"

آیامی-چان جیغ زد، انگار که از چیزی فرار می کرد. بعد دور درخت نیلوفر آبی دوید.

"آیامی-چان!"

او دور درخت نیلوفر آبی نزدیک تالاب دوید، در جریان این کار پایش لیز خورد. نوریکو-سان فریاد زد :

"آیامی-چان!"

آیامی-چان دستش را دراز کرد، ولی چیزی به جز هوا نگرفت. بدون داشتن فرصتی حتی برای جیغ زدن، درون آب تیره و گل آلود افتاد.

"آیامی-چان!"

"آیامی!"

من و نوريكو-سان به سمت تالاب دويديم. در حالي كه آيامي-چان غرق مي شد، آب با صدای شلپ شلوپ به اطراف مي پاشيد. به لبه ي تالاب رسيديم. آيامي-چان! تالاب عميق بود. اگر من داخل آن بودم آب از بالای سرم مي گذشت. برای آيامي-چان، اين خيلي عميق بود. نوريكو-سان فریاد زد :

"آيامي! كجايي؟"

من آيامي-چان را ديدم.

"آيامي-چان!"

دخترک دستش را دراز کرد، چيزهايي را با فریاد مي گفت كه قابل شنیده شدن نبودند. دستم را دراز کردم و دست هایش را گرفتم.

"اشكالي نداره، اشكالي نداره...! نترس."

نوريكو-سان آيامي-چان را در آغوش گرفت. بلافاصله، نارو و بقيه دوان دوان آمدند و نوريكو-سان و آيامي-چان گريان را بيرون كشيدند. بعد از اين كه آيامي-چان حمام كرد و لباس های جديد پوشيد، خيال من و نوريكو-سان راحت شد. نوريكو-سان دائماً موهای او را نوازش مي كرد و زمزمه مي كرد :

"خداروشكر... حالش خوبه."

آيامي-چان گفت :

"اونی-چان، تو هم خيس شدي... ممكنه سرما بخوري."

"اوه، ممنونم، ولی من خوبم. آيامي، تو خوبی؟ همه چيز خوبه؟"

"آره. ماي-سان هم... خيسه."

"اشكالي نداره. من خوبم."

لبخند زدم تا به او اطمینان بدهم. اين روش تلافی كردن ميني است؟ اين انتقامی است كه آيامي-چان برای خيانتش مستحق آن است؟ "اين بچه ي بد بايد تنبيه شود..." پس اين مجازات او است.

نوريكو-سان اجازه داد آيامي-چان كه به تازگی لباس پوشيده بود، برای مدتی استراحت كند. در حالي كه به سختی نفس مي كشيدم، با عجله به سمت پایگاه رفتم. مینی، عروسی كه قرار بود سوزانده شود تا به خاکستر تبدیل شود ... روی قفسه نشسته بود... نتوانستم مانع فریاد زدنم شوم :

"چه... چه اتفاقی افتاد!"

هه؟

"جعبه سوخت ولی مینی نسوخت."

خوف و وحشت در تمام تنم جاری شد.

"با اين كه نارو گفت اين كار فايده ای نداره، ولی من باز هم فكر كردم ممكنه در مورد يك عروسك جواب بده. من قبلاً با اين وضعيت مواجه شدم. دختری كه عروسك رو دوست داشت مرد و عروسكش رو تسخير كرد. عروسك هر شب حركت مي كرد و همه جا آب مي ريخت."

نارو همچنان به باورهایش پاييند بود :

"عروسك هيچ مشكلي نداره. مشكل روحيه كه ميني رو تسخير مي كنه. همش همينه."

آیاکو نگاهی به نارو و بو-سان کرد، بعد آه کشید :

"آه... اگه یک روان سنج داشتیم، اونوقت همه چی درست می شد."

روا... چه؟ بو-سان و آیاکو با دیدن نگاه خالی رو صورت من، سرشان را تکان دادند. ... اوه، زود باش. به نظر می رسید نارو از دست من خسته شده است، ولی به هر حال جواب داد :

"کسی که می تونه از روان سنجی استفاده کنه."

چه توضیح بدی.

"پس، این روان سنج و اینها، چی هست؟"

"روان سنجی. این یک نوع ای اس پیه. اصطلاح روان سنجی توسط یک دانشمند آمریکایی باب شد، بوچانان. به عبارت دیگه، این خوندن نشانه ها و مشخصه های اشیاست. بعد از لمس کردن شیء، همه چیز درباره ی اون قابل فهمیدنه. اطلاعات مربوط به اصلیت شیء، صاحب های قبلی اون و صاحب الانش بعد از یک لمس قبل دونستن هستند. جرارد کرویست از هلند و پیتر فیلیس از ایالات متحده به خاطر تواناییشون تو این زمینه خیلی معروفن."

اوه...

"اگه امروز صبح یک روان سنج اینجا بود، اونوقت ما می تونستیم راجع به ساخت مینی و صاحب قبلیش بدونیم، درسته؟"

"آره."

"واو... خارق العاده ست، اونجوری باید واقعاً راحت باشه."

آهی کشیدم، بعد از آن متوجه شدم که همه در حال خندیدن بودند.

"خب، اینجوری بدون شک راحتته." بو-سان به طور کنایه آمیزی خندید : "ولی روان سنج ها معمولاً در نهایت دنبال اجساد می گردند."

"اج - اجساد؟"

"درسته. اگه اونها متعلقات فرد گمشده رو لمس کنند، اونوقت می تونن محل فرد گمشده رو مشخص کنند."

به زحمت نفس کشیدم — چه کار وحشتناکی است که باید انجام شود.

"چه کرویست باشه چه پیتر — یا روان سنج های معروف دیگه، مثل اولیور دیویس از انگلیس یا الکس تانوس از آمریکا، همه ی اونها به پلیس برای پیدا کردن افراد گمشده کمک می کنند."

"اوه — پس اونجا پلیس ازشون کمک می خواد؟"

"یک چیزی مثل همون."

"خب، ما می تونیم یک روان سنج پیدا کنیم." آیاکو آه کشید : "حداقل با هارا ماساکو تماس بگیر. اون ممکنه بتونه کمک کنه. تو چی فکر می کنی؟"

"گفتم نیازی به این کار نیست."

نارو رد کرد، صدایش به سختی سنگ با اطمینان بود. بعد از آن ایستاد :

"میرم به آیامی-چان سر بزنم."

... ممکن است نارو از کار کردن با ماساکو خوشش نیاید؟ آیامی-چان در اتاق نوریکو-سان به خواب عمیقی فرو رفته بود. نوریکو-سان در حال نگاه کردن به صورت غرق در خواب او، صحبت کرد :

"می خوام در مورد اسباب کشی از این خونه با برادرم تماس بگیرم."

... فوق العاده است! بو-سان و آیاکو دیگر این بار را روی شونه هایشان نخواهند داشت. لحن نارو حرف او را متوقف کرد :

"بعضی از اشباح مزاحم اونهایی که جابه جا می شن رو دنبال می کنند."

"پس بهم بگو چی کار کنم! کی همه ی این ماجراها تموم می شه؟! فقط من و آیامی-چان تو این خونه باقی مونديم!"

نارو پاسخی نداد.

"نوریکو-سان... در مورد تاریخچه ی این خونه چیزی می دونین؟"

"... تاریخچه؟"

"من تحقیقاتی روی مالک های قبلی این خونه انجام دادم."

نوریکو-سان با اضطراب به او نگاه کرد. به نظر می رسید درون چشم های نارو تلاؤ خطرناکی وجود داشت.

"ده ماه قبل از اینکه خانواده ی موریشیتا بیان اینجا. مالک این خونه خانواده ی واتانابه بود، که سه سال قبل از فروختن خونه به دلیل مسائل کاری، اینجا زندگی می کردند."

پرسیدم :

"پس اون خونه رو به خاطر اتفاق های عجیبی که اینجا می افتاد نفروخته؟"

نارو سرش را به معنای مثبت تکان داد :

"درسته. همسایه ها هم گفتند هیچ شایعه ای در مورد ارواح نشنیدن. قبل از اونها خانواده ی نوگی اینجا بودند. دختر نُه سالشون اینجا مُرد."

یک دختر نُه ساله...

"یک سال بزرگتر از آیامی-چان. می گن بر اثر یک بیماری بوده. قبل از اونها خانواده ی اونوما اینجا بودند. در عرض نصف سال، هر سه تا بچشون مردند."

"هر سه تا؟"

"آره. یک پسر ده ساله، یک پسر هشت ساله و یک دختر هفت ساله. همه ی اونها هم به خاطر اتفاق یا بیماری بوده. و در نتیجه خانواده ی اونوما خونه رو فروختند."

"..."

حالت تهوع داشتم.

"قبل از اونها خانواده ی موراکیمی بوده. هیچ کس تو اون خانواده مُرد. اونها یک دختر پنج ساله داشتند، اما هیچ اتفاقی براش نیفتاد. خانواده ی قبل از اونها، تانیگوچی بود. خانواده ی تانیگوچی، سه تا بچه چهارده ساله، پانزده ساله و هجده ساله داشتند. هیچ اتفاقی براشون نیفتاد. هرچند یکی از بچه های فامیلشون اومد اینجا که بازی کنه، و مرد. اون حدوداً ده سالش بود. خانواده ی قبل از اونها ایکدا بود. وقتی اینجا زندگی می کردند هیچ اتفاقی براشون نیفتاد، اما بعد از این که از اینجا رفتند، دختر هفت سالشون مرد. بچه هایی که حدوداً پانزده سالشونه مشکلی ندارند. خانواده ی قبل اونها، تاجابانا، یک دختر هشت ساله داشتند که اینجا مرد."

گفتم :

"هی..."

حالت تهوع بدی در معده ام پیچید.

"پس چیزی که داری می گی اینه که... بچه هایی که حدوداً هشت سالشونه اینجا تو خطرن...؟"

"اینجوری به نظر میاد."

... آیامی-چان...! نوریکو سان گریه کنان فریاد زد :

"... پس من باید چی کار کنم!"

خانواده ای وجود داشته است که دخترشان پس از نقل مکان مرد... این باعث می شود که واقعاً احساس درماندگی و ناامیدی کنم.

"اگه می خواین از اینجا برین، من جلوتون رو می گیرم. ولی لطفاً صبر کنید. فعلاً حتی اگه اسباب کشی کنید هم تو خطر خواهید بود. من با یک آدم حرفه ای تماس گرفتم پس اگه می خواین از اینجا برین، حداقل صبر کنید تا اون بیاد."

نوریکو-سان سرش را با رضایت تکان داد.

جن گیر نزدیک غروب آفتاب رسید. جان پوشیده در ردای کشیش ها، با تاکسی آمد. جان براون یک جن گیر کاتولیست است. جان با چشم های آبی رنگش به ما نگاه کرد. با این که او نوزده سال دارد، به نظر می آید که شانزده یا هفده ساله است. او اهل استرالیاست.

"مشتاق دیدار."

او زبان ژاپنی را در منطقه ی کانسای یاد گرفته است. جان به سمت ما دوید :

"شیبویا-سان عروسک و بچه کجان؟"

به سرعت در کار شیرجه زدیم.

"آیامی-چان طبقه ی دوم خوابه. راهب داره از عروسک محافظت می کنه."

"اول می خوام آیامی-چان رو ببینم. می شد (می شه) یکیتون من رو برد (ببره) پیشش؟"

... جان مثل قبل است. او هنوز هم به طرز عجیبی حرف می زند. به اتاق آیامی-چان رفتیم و آیامی-چان را در خواب دیدیم. بعد از این که جان به نوریکو-سان معرفی شد، او صورت غرق در خواب آیامی-چان را بررسی کرد.

"مطمئن نیستم که بتونم کمکی کنم، ولی همه ی تلاشم رو می کنم."

جان انجیل خواند، بعد از آب مقدس استفاده کرد تا صلیبی روی در و دیوار بکشد. وقتی صلیبی روی پیشانی آیامی-چان کشید، او تکانی جزئی خورد. جان صلیب نقره ای را بیرون آورد، بعد آن را روی بدن آیامی-چان گذاشت.

"مطمئن نیستم که این کمکی می کنه یا نه، اما از هیچ کاری نکردن بهتره."

نوریکو-سان به او تعظیم کرد :

"ممنونم."

جان لبخند زد و به سمت نارو برگشت که بپرسد :

"شیبویا-سان، عروسک کجاست؟"

چیز غافلگیر کننده ای منتظر ما بود. نارو با جدیت از لین-سان که در حال تماشای کردن تجهیزات بود، پرسید :

"لین! مینی کجاست؟!"

لین-سان به نارو نگاه کرد، غافلگیری در صورتش مشهود بود.

"اگه می خواهی مینی رو ببینی، اون درست..."

دستش همینطور که به هیچ چیزی اشاره نمی کرد، خشک شد. مینی آنجا نیست. او باید روی قفسه باشد.

"... اون فرار کرده؟"

"متأسفم."

لین-سان سرش را خم کرد. نارو لبش را گاز گرفت، بعد دوباره ماسک بی تفاوتی اش را زد :

"اون برمی گرده... قطعاً."

دو ساعت از نیمه شب گذشته بود. ناگهان خانه شروع به تکان خوردن کرد. فعالیت شب مزاحم آغاز شد. تقریباً جوری به نظر می رسید که انگار او به دنبال چیزی می گشت، تا با لگام گسیختگی و وحشیگری اش، خانه را واژگون کند. کل وسایل خانه جا به جا شدند، اصوات ضربه زدن شروع شدند و صداهای لگدکوبی قابل شنیده شدن بودند.

"این خیلی... قویه." جان زیر لب با اضطراب گفت : "درجه ی اون خیلی بالاست."

بو-سان به تجهیزات خیره شد :

"به نظر میاد دعای جان داره جواب می ده."

... اینطور به نظر می آید. مینی عملاً همه جا را به دنبال آیامی-چان می گشت.

"به عبارت دیگه... این حد و مرز مؤثره."

"حد و مرز؟"

"به اصطلاح ساده تر، این یعنی مکانی که روح نمی تونه وارد شه."

بو-سان باز هم، کمابیش در قالب خندانش فرو رفت. ... اوه. بدون این واقعاً بفهمم سرم را تکان دادم و به تجهیزات نگاه کردم. یک صفحه ی تلویزیون در مرکز قرار داشت که به رنگ قرمز روشن می درخشید. میکروفون صداها را پخش می کرد.

"نارو! دستگاه #۶ داره صدا دریافت می کنه!"

"عوضش کن!"

"باشه."

صدا از بلندگوها سرریز شد. — این صدای یک کودک است. صدای ضربه زدن روی تخت و دیوارها وجود داشت. و با این که واضح نبود، اما بدون شک صدای کودکی در میان همه ی آنها وجود داشت که فریاد می زد. زمزمه کردم :

"اون... دوست نامرئی آیامی-چانه..."

نارو سرش را به معنای مثبت تکان داد :

"تقریباً همینطور. خیلی سرو صدائه. چندتا بچه اونجان؟"



اصوات مربوط به روح سریع تر از معمول محو شدند و کمی بعد از آن، سکوتی تیره و دلگیر بر ما سایه انداخت. چیزی تغییر نکرد.

"اون ناپدید شد... چرا؟"

"مطمئنم نیستم ولی..."

نارو کمی مکث کرد. چون خیلی زود فهمید. آیا که قرار بود مراقب آیامی-چان باشد، به سمت ما دوید :

"نارو!"

"مشکل چیه؟"

"مینی برگشت!"

تو چه گفتی؟ او بقچه ای پیچیده شده از ملافه های تخت را به دست نارو داد.

"این. این خیلی ترسناکه."

جان آمد و بقچه را باز کرد، چشم های تپله ای عروسک بسته بودند.

"این کی ظاهر شد؟"

"همین الان. نوریکو-سان متوجه یک بقچه زیر پتو نزدیک پاهای آیامی-چان شد... اون باز شد و مینی رو پیدا کرد."

"حال آیامی-چان خوبه؟"

"... اون خوبه..."

درست همان موقع اصوات مربوط به روح متوقف شدند. با این که این بار صداها خیلی جدی و بلند بودند، چرا متوقف شدند؟ — چون مینی آیامی-چان را پیدا کرد.

ساعت چهار صبح است. جان ساختن محراب را تمام کرده بود. مینی داخل آن، زیر یک صلیب نقره، قرار داده شد. جان یک بطری شیشه ای بیرون آورد و شروع به دعا خواندن کرد.

"در آغاز یک کلمه بود، و آن کلمه با خدا بود..."

مینی دامن آبی رنگی پوشیده بود، رنگ صورتش یکدست سفید بود. چشم های تپله ای او بسته بودند و دندان هایش شیری رنگ بودند. این مثل یک کابوس بود. مینی یک مجرای خالی است که توسط یک روح تسخیر شده است. و در ضمن او می خواهد به آیامی-چان صدمه بزند. چرا؟

"لطفاً به ما نگاه کن و از ما محافظت کن."

جان به نرمی صحبت می کرد. صلیب نقره ی کوچک در پهنای پیشانی مینی قرار داشت. و در آن لحظه، صدای ترک خوردن. صدای شکستن صلیب. چشم های مینی سراسیمه باز شدند. آیا که پشت سر من نفس عمیقی کشید. عروسک نمی توانست خودش چشم هایش را باز کند. آنها اشیاء بی جان هستند. جان کمی جا به جا شد، بعد دعایش را ادامه داد. مینی دیگر تکان نخورد. دست هایش سفت و خشک بودند، چشم های تپله ای او هم هنوز همانطور بودند.

"همه چیز از طریق او ساخته شده است، و هیچ چیزی بدون او تشکیل نشده است."

جان انجیل ضخیمش را باز کرد و بطری شیشه ای را بالا برد.

"در آغاز..."

جان خواند و بطری شیشه ای را تکان داد. او آب مقدس را روی مینی پاشید. بدن مینی غرشی کرد.

"در او زندگی بود، و زندگی روشنی انسان ها بود."

جان همزمان خواند و آب مقدس را پاشید. بالأخره، حلقه ی نازکی از دود از پیشانی مینی بلند شد، به دنبالش صدای ترک خوردن آمد. دامن عروسک در باد به اهتزاز درآمد.

"نور در تاریکی می درخشد، و تاریکی آن را در برمی گیرد."

چشم های تپله ای مینی به پایین کشیده شدند و صلیب از روی پیشانی اش لیز خورد. اثر لکه ای از صلیب روی پیشانی آن وجود داشت. جان همانطور دعایش را خاتمه داد اعلام کرد :

"روح زدایی (جن گیری) موفقیت آمیز بود."

او برگشت و به ما نگاه کرد :

"هرچند، روح ناپدید نشد. فقط محض اطمینان، فکر می کنم باید این رو بسوزونیم."

نارو سرش را به معنای مثبت تکان داد و عروسک را به دست بو-سان سپرد. بو-سان مینی را در حیاط پشتی سوزاند. این بار آتش به راحتی عروسک را در بر گرفت تا زمانی که به خاکستر تبدیل شد.